

خواهرخرسی و برادرخرسی در کتابخانه‌ی شهر  
خرس‌ها بودند. خواهرخرسی کتاب‌هایش را  
انتخاب کرده بود و پشت میز کتابدار منتظر بود.  
برادرخرسی گفت: «کمی صبر داشته باش.  
دنبال یک کتاب ترسناک خوب می‌گردم.»

خواهرخرسی با بی‌صبری گفت: «برادرخرسی. می‌خواهی  
برای انتخاب کردن کتاب‌هایت تا شب معطل کنی؟»





عصر همان روز وقتی خانواده‌ی خرسی دور هم نشستند تا کتاب بخوانند، برادرخرسی به خواهرخرسی گفت: «وای! این کتاب خیلی خوب است. دوست داری برای تو هم بخوانم؟»

خواهرخرسی داشت کتاب قصه‌ی سه‌تا پیشی کوچولو را می‌خواند که با هم بحث می‌کردند تا ببینند کدام یکی قشنگ‌تر هستند اما کتابش حوصله‌ی آدم را سر می‌برد.

برادرخرسی گفت: «یا شاید هم می‌ترسی؟»

خواهرخرسی گفت: «هیچ هم نمی‌ترسم». بعد کتاب خودش را گذاشت روی زمین و رفت روی مبل کنار برادرش نشست.

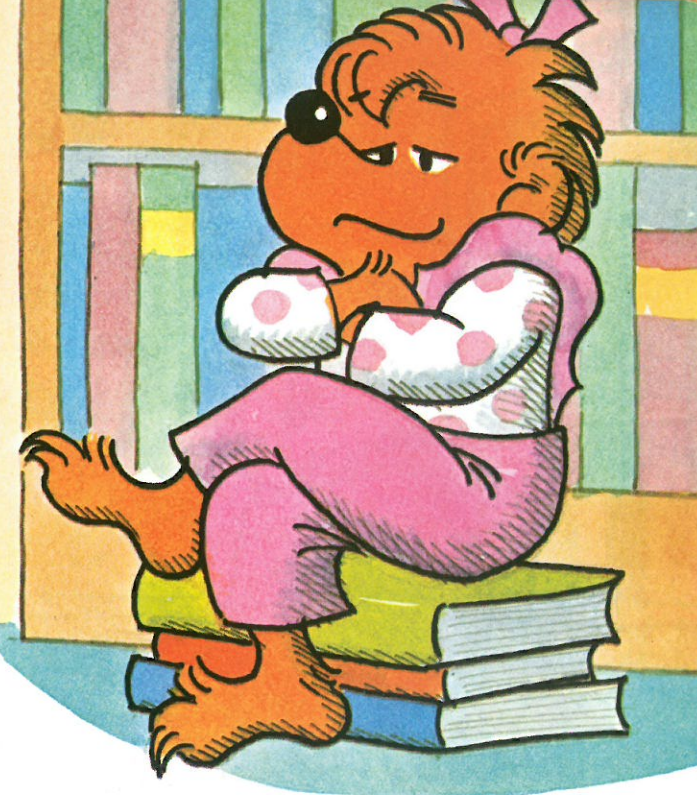
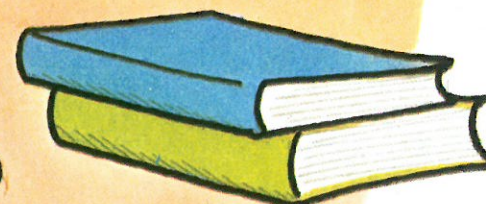
راز و رمز داستان کم‌کم شروع شد. داستان درباره‌ی چندتا خرس ماجراجو بود که شب را توی طبیعت چادر می‌زد.



خواهرخرسی معمولاً کتاب‌های داستانی یا کتاب‌هایی درباره‌ی طبیعت، و بعضی وقت‌ها هم کتاب شعر برمی‌داشت. برادرخرسی هم آن کتاب‌ها را دوست داشت اما این روزها بیشتر طرفدار کتاب‌های ترسناک شده بود.



خواهرخرسی نگاهی به جلد کتاب کرد. اسم کتاب راز غار گریان بود. خواهرخرسی گفت: «آهان. به نظر ترسناک می‌آید!»



بالاخره برادرخرسی گفت: «آهان، فکر کنم این یکی خوب است. خب، بزن برویم.»